اگر انسان مجبور بود فقط در شرایطی درست مشابه شرایط انسان معلّق در فضا، در مثالی که بوعلی سینا برای اثبات وجود و تجرّد نفس می آورد، زندگی کند، شاید با این همه تلوّن و تنوّع در سبکهای هنری مواجه نمی شد، یا دست کم ضمن حفظ معنایی به لحاظ سنخ و کیفیّت واحد، گوناگونی آن سبکها به لحاظ تعدّد، بسیار کمتر می بود؛ چرا که چنین انسانی در چنان شرایطی، تنها مشعر به جوهری واحد است یعنی نفس خویش و فقط نفس خود را (و نه حتی نفس دیگران را) ادراك می کند. حتّی از جسم خویش هم اطّلاعی ندارد، زیرا فرض بر این است که وی، حتّی هوا را هم احساس نمی کند و مطلقاً با هیچ چیز تماس ندارد.

خاستگاه تنوع و گوناگونی مفروضی را هم که در مقولهٔ هنر می توان برای چنین انسانی فرض کرد، چیزی جز تلوّن احوالات نفسانی و ملحوظ داشتن مراتب مختلفهٔ نفس ضمن وحدت آن نیست که البته همهٔ این تنوّعات که شاید به صورت سبکها جلوه می نمود، به معنای واحدی رجوع می کرد، نفس آدمی.

حال، همین انسان، به همراه نفسی که علی رغم تطوّر حالات و تعدد مراتب، معنایی وحدانی دارد و به هر حال واحد است، با جهان

ورای خویش که در بادی امر عین کثرات به نظر می رسد، مواجه می شود.

امّا مگر جهانی که در آن به سر می بریم، علی رغم کثراتی که همهٔ وجودش را می سازد، خود، واحد نیست؟

واقعاً می توان مثل ومانندی برای جهان ورای وجود بشری متصور شد؟ این جهان موجود است یامعدوم؟

پر واضح است که این جهان، معدوم نمی تواند باشد، چه در این صورت چیزی جز هیچ نخواهد بود و چنین جهانی در واقع «نیست» است وما هم بحثی از آن نمی توانیم کرد. از طرفی، این جهان (به‌فرض اینکه مسامحتاً «وجود» داشته باشد) نه تنها مشابه ومثل جهانی که در آن به سر می بریم نیست، که نقیض آن نیز خواهد بود.

بنابر این، اگر قرار باشد جهانی شبیه به جهان مادی ما موجود باشد، آن جهان می بایست مادی و موجود باشد که جهانی با این مشخصات، همین جهانی است که در آن به سر می بریم نه جهانی مشابه ومثل جهان ما.

بنابر این، جهانی که در آن به سر می بریم، علی رغم کثراتی که به عینه آنها را مشاهده می کنیم، واحد است و به عبارت دیگر «واقع»

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

یك چیز است وبند وشریك وشبیه ندارد.

بحث کثرت وتنوع سبکهای هنری از همین جا آغاز می شود. مگر همهٔ این سبکها از انحای مختلفهٔ برخورد و تماس نفس آدمی با واقعیت (و یا در برخورد خود انسان با نفس خودش به عنوان مرتبه‌ای از واقعیت) به وجود نمی آید؟ چگونه وبه چه علت از برخورد دو امر واحد ـ نفس آدمی در یك طرف و واقعیت یا امر واقع در طرف دیگر ـ کوهه‌ای از سبکهای هنری به وجود می آیند؟ که گاه یك ماهه متولد می شوند، پا می گیرند و رشد می کنند و در نهایت افول می کنند و گاه فقط در کتب تاریخ هنر یا دایرةالمعارفها از آنها یاد می شود.

در مقالهٔ **نفی واقعگرایی در جهان فیلم** به دو نوع حساسیت اشاره شده که در اثر نوع اول، انسان با واقعیت به معنای مرسوم ـ که با صفات «مأنوس» و «مشخص» و «قابل درك» از آن یاد شده است، ـ آشنامی شود و آن را درك می کند. اما به کمك حساسیت نوع دوم، که واقعیات متعلق نوع اول حساسیت را «کسالت بار ودعوتی جدی برای مرگ معنوی» قلمداد می کند به دلیل اینکه «حساسیت نوع اول مقارن با ادراك مشهودات قبلی ویا درك پدیده‌های مأنوس بر اساس مفاهیم تعمیم پذیر» می داند، می توان «به شناخت بی سابقهٔ تك نمودهای نو که بر اساس مفاهیم عمومی قابل درك نیستند» و در یك کلام، به پرده برداشتن از آنچه که در متن مقاله از آن با «صفت غیر واقعی» یاد می شود؛ رسید.

چنانکه در مقاله آمده است، به مدد چنین حساسیتی (نوع دوم) است که می توان در سینما برای واقعیت به معنای متداول آن، سه بدل بر شمرد: هنر حسی، سوررئالیسم وطنز.

با این مقدمه، نویسندهٔ مقاله ـ آقای ارل ـ به بررسی دقیق چگونگی پیدایش تنوع سبکها در عرصهٔ سینما که هر کدام واقعیتی جدید را معرفی می کنند، می پردازد و نقطهٔ آغازین تنوع و تعدد سبکهای سینمایی را نشان می دهد.

غوررسی اندیشمندانهٔ نویسندهٔ مقاله درمورد دو نوع از حساسیت، شایان توجه است و ارزشمند، اما سؤال اینجاست که چرا (ونه چگونه) با حساسیت نوع دوم (که امری جدید و به قول مقاله غیر واقعی را جعل ومعرفی می کند و در هر سه سبك که بدیل واقعیت فرض شده‌اند یعنی در هنر حسی، سوررئالیسم وطنز در کار است) حساسیت و واقعیت به معنای مرسوم و متداول ـ که مقاله با جملهٔ «آنچه که بتوان درك کرد» از آن یاد کرده است ـ کسالت بار ودعوتی جدی برای مرگ معنوی قلمداد می شود؟

چرا آدمی در حین ویا بعد از تماس و ارتباط با واقعیت، به جعل جهانی غیر واقعی دست می زند ودر نهایت واقعیت اصیل را فرو می نهد وامر غیر واقعی را محترم ومغتنم می دارد؟

ابتدا مسئله را مطابق منطق خود مقاله ـ که به چگونگی این جریان پرداخته ـ وبا نقل قولهایی از آن تحلیل می کنیم.

نویسندهٔ مقاله با عباراتی مثل «هر انسانی اصولاً ودر همه حال واقعگراست» وساده‌ترین تعریف واقعیت «آنچه که بتوان درك کرد» صراحتاً واقعیت را در حد «پدیده» محدود می کند. حساسیتها هم در رابطه با همین پدیده‌هاست که معنا پیدا می کند وشالودهٔ سبکهای عمدهٔ سینمایی را پی می ریزد.

درمقاله می خوانیم که: «واقعگرایی نمی تواند در عرض سایر سبکها قرار گیرد، چرا که ادراك آدمی، ماهیتاً واقعگراست و واقعیت ذاتاً در دایرهٔ ادراك آدمی قابل توصیف است»، «در یك کلام واقعیت یعنی آنچه که بتوان آن رادرك کرد و آنچه درك ناشدنی است از وجودی مبهم برخوردار است».

آیا می توان گفت آنچه برای آدمی درك ناکردنی است، خالی از واقعیت یا غیر واقعی است؟ در این صورت ادراك را تا سطح نازل احساس نزول نداده‌ایم وامکانات سینما را در حیطهٔ محسوسات محدود نکرده‌ایم؟ با منطق مقاله، این جریان شدنی است و هیچ اشکالی هم ندارد، چنانکه نویسندهٔ مقاله در مورد سه شیوهٔ هنرحسی، سوررئالیسم و طنز که از حساسیت نوع دوم ریشه می گیرد، توضیح داده است که مدام بینندهٔ فیلم را توجیه می کنند که شاهد امری غیر واقعی است و فقط باید آن را «حس» کند و نیازی به ادراك نیست!

نویسندهٔ مقاله با عبارت «اما ادراك، کار مستمر و هماهنگ حواس است که وجود مستقل اشیا را بر ما آشکار می سازد. در سینما دیدنیها و شنیدنیها (از مجموع محسوسات) واقعیت به شمار می آیند» به نازلترین سطح واقعیت یعنی مادیت، محدود شده و سینما را هم در همین حد محدود می کند چرا که سینما به هر حال ترکیبی از تصویر و صداست یعنی همان دیدنیها و شنیدنیها و به زعم نویسندهٔ مقاله، نمی تواند حاوی معنای اصیلی که مستقلاً و مشخصاً در تصویر و صدا یافت نمی شود، باشد. معنای اصیلی که شاید اتفاقاً همان، واقعیت به معنای درست کلمه است و در سایهٔ آن، همهٔ آنچه را که

انسان دورهٔ جدید هم، عاشق است و از علم عاشقی بی خبر نیست اما گلرخان انسان دورهٔ جدید، ساختهٔ دست خود اوست و آدمی در عصر جدید به ماهر وی مجعول و مخلوقِ خود مبتلاست.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

ما واقعیت می نامیم، معنا پیدا می کند وبدون آن همه چیز خالی از معناست.

حق این است که با تنزل ادراك به احساس، واقعیت به پدیده و نمودار و قسمت اصلی آن ـ به قول نویسندهٔ مقاله ـ به امری درك ناشدنی و برخوردار از وجودی مبهم تبدیل می شود و با این مقدمات مخدوش به این جمله می رسیم که نویسنده رسیده است: «آدمی در سینمای معاصر، با تغییر انتظام یافتهٔ هر یك از وجوه ادراك، مبادی حساسیتهای متعارف را عوض می کند وبدینسان برای واقعگرایی که ذاتاً با ادراك سازگار است، بدیلهایی خلق می کند».

تا اینجا، نویسنده ـ صواب و ناصواب ـ به چگونگی پیدایش سبکهای عمدهٔ سینمایی اشاره کرد؛ امّا به سؤال نخستین خود باز گردیم که چرا آدمی واقعیت را فرو می نهد و با امر غیر واقعی مأنوس می گردد؟

حق این است که آدمی، وقتی واقعیت را تا حد پدیده‌هایی متکثر و خالی از ماهیت و معنایی واحد و شریف نزول می دهد، نمی تواند با معنای اصیل و روحانیی که نه تنها در عمق و لایه‌های زیرین واقعیت که در سراسر وجود آن، حتی ظاهرش، حاضر است، رابطه‌ای عاشقانه (که خود موجد هنری به سامان است) برقرار کند، از طرفی همین آدمی نمی تواند بدون معنایی که می توان به آن عشق ورزید، به مقولهٔ هنر دست یازد، بنابر این راحت ترین راه یعنی خلق واقعیتی نو که مخلوق نفس خود اوست ـ را ـ بر می گزیند که متضمن روحانیتی مجعول و قابل عشق ورزیدن نیز هست. مثل شازده کوچولوی سنت اگزوپری که به گل سرخ دست پروردهٔ خود عشق می ورزد، به‌واقعیت جدید التأسیس عشق می ورزد و آن را محترم می دارد و بر دیدگان می نهد.

برای وی، واقعیت مجعول و جدید که دست پروردهٔ خود اوست، معنا دار است و واقعیت اصیل بی معناست و خام!

علم نبود غیر علم عاشقی
ما بقی تلبیس ابلیس شقی
هر که نبود مبتلای ماهروی
نام او از لوح انسانی بشوی
سینهٔ فارغ ز مهر گلرخان
کهنه انبانیست پر از استخوان
کل من لم یعشق الوجه الحسن
قرب الجل الله والرسن
(= آنکس را که نبود عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار)
(شیخ بهایی)

انسان دورهٔ جدید هم عاشق است و از علم عاشقی بی خبر نیست اما گلرخان انسان دورهٔ جدید، ساختهٔ دست خود اوست و آدمی در عصر جدید به ماهروی مجعول و مخلوقِ خود مبتلاست (نویسندهٔ مقاله در بندی که سوررئالیسم را توضیح می دهد به معنویت جدیدی که دست ساخت بشر است اشاره می کند).

به هر حال، هر گروه و دسته‌ای برای خود بتی می تراشد و به عبودیت آن می نشیند و به تعبیر آیات قرآن، کل حزبٍ بمالدیهم فرحون، از این عبودیت شاداب و سرخوش است. آدمی و پری طفیل هستی عشق اند و گر چه انسان دورهٔ جدید با دائر مداری نفس خویش، عاری از عشق حقیقی واصیل وفاقد روحانیتی واقعی است، آن را برای خود و به‌شیوه‌ای که خود می خواهد خلق

می کند و هر کس و یا هر گروهی به شیوه و سبک خودو به انحای مختلفی آن را می آفرینند و ابداع می کند.

آیا در سایهٔ یافت و وجدان معنای قدوسی و اصیلی که در همهٔ تکثرات در کار است و به واسطهٔ همان معنای واحد، همهٔ تکثرات در وحدتی حقیقی جمع می شوند، تنوع سبکهای هنری که ظاهراً هر کدام بذاته با دیگری متباین است ولی بازگشت همه به نفس انسانی است، برچیده نمی شد؟

آیا واقعاً تفاوت سبکها و قوالب ادبیات عرفانی خودمان ـ عراقی و خراسانی و هندی و . . . ، غزل و مثنوی و . . . ـ مثل تفاوت سبکهای کلاسیك و کوبیسم و امپرسیونیسم وسوررئالیسم و . . . در هنرهای مختلف است؟

فقدان الوهیت و قداست و نورانیتی که در پرتو آن همهٔ تکثرات را می توان در وحدت جمع کرد، آدمی را به تکثرات فاقد معنایی در خور عشق ورزیدن دلمشغول کرده است، واقعیت اصیلی را که متضمن قداست و ناجی معنوی بشریت است، به قول نگارندهٔ مقاله، آقای ارل، «به صورتی کسالت بار در دعوتی جدی برای مرگ معنوی» قلمداد کرده است.

بشریت مهجور از واقعیت اصیل و مانوس با جهان خود ساختهٔ موهوم، در مثل گروهی را ماند که در تمثیل مولانا جلال الدین رومی در تاریکی و کورمال، فیل را یا مثل ستون می دانستند و یا مثل تخت و بادبزن! حال آنکه هر کدام یا پای فیل را لمس می کردند، یا پشت و یا گوش حیوان را.

در مقالهٔ فوق الذکر نویسنده ضمن بررسی دقیق در چگونگی پیدایش سبکهای اصلی در سینما، موشکافیهای قابل تحسینی را به عمل

نویسندهٔ مقاله به نازلترین سطح واقعیت یعنی مادیت، محدود شده و سینما را هم در همین حد محدود می کند.

آورده است، هر چند از «چرایی» و «علت وجودی» این سبکها غفلت ورزیده یا تغافل می ورزد.

علت اصلی این غفلت، همان تنزل واقعیت به پدیدار است (که ظاهراً سینما هم که بادیدنیها و شنیدنیها سر و کار دارد، این مرتبه از واقعیت را تأیید می کند و متعاقباً با آن سر و کار دارد) که در بند «الف» تحت عنوان «ویژگی ارجاعی ادراك» به این مطلب اشاره شده است.

به هر حال، مقاله، بررسی موشکافانه‌ای است در باب چگونگی پیدایش سبکهای عمدهٔ سینمایی، امّا وضعیت آشفتهٔ بشر در دورهٔ جدید، بی اختیار این بیت از حافظ شیرازی را تداعی می کند که:

درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینی

با امید به اینکه عنایتی شود و وضع نابسامان هنر با تلاشهای خلوت نشینانی که خاك را به نظر کیمیا کنند، سامان پذیرد و هنری در خور و شایستهٔ تفکر دینی، که می رود تا زاده شود، زاده شود، رشد کند و پا بگیرد.